

بیرواند اُتیان
ترجمه‌ی آندرانیک خچومیان

زن رئیس شورای محله

خلیجچه زاده‌هاش بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

کلیه‌ها بیست و نه

www.ardis.com

www.ardis.com

www.ardis.com

www.ardis.com

www.ardis.com

صبح یکشنبه‌ی آن روز، مارکارافندی با لباس خواب و پابره‌نه روی مبل دراز کشیده بود و روزنامه می‌خواند، درحالی‌که گاهی با دست چپ شکم و رقل‌مبیده‌اش را نوازش می‌کرد. البته این کار نشانه‌ی هیچ نوع ناراحتی معده نبود، این را می‌گویم چون خواننده‌ی زودباور ممکن است چنین فکر کند، بلکه عادت‌ی لذت‌بخش بود که هر بار مارکارافندی لباس خواب می‌پوشید، سراغش می‌آمد.

این نوازش لطفی بود که مارکارافندی با دست‌ودلبازی نثار شکمش می‌کرد، نوعی نشان علاقه بود، همان‌طور که پدری سرِ پسرش را نوازش می‌کند.

مارکارافندی کیفور خواندن اخبار داخلی بود که ناگهان در باز شد و زنی جوان با ظاهری خشمگین وارد شد. مرد سرش را بلند کرد و با تعجب از تازه‌وارد پرسید: «چی شده؟ مراسم کلیسا این قدر زود تموم شد؟» زن با لحنی خشک جواب داد: «تازه پاتاراک^۱ شروع شده بود.» و با دستی که کمی می‌لرزید کلاه از سر برداشت و روی میز گذاشت.

- چرا برای پاتاراک نموندی؟ باید دعا سه صدایی خونده می‌شد.

زن گفت: «هم سه صدایی تو سرشون بخوره هم چهارصدایی! دهنم رو باز نکن.»

مارکارافندی فهمید ماجرا جدی است؛ روزنامه را کنار گذاشت. روی مبل نشست. سیگاری روشن کرد و گفت: «دیگه چی شده؟»
- هیچی نشده.

- عصبانی به نظر می‌آی.

- تو جای من باش و عصبانی نشو ببینم.

- عزیزم، بگو چی شده. تعریف کن ببینم.

- دیگه پا تو اون کلیسا نمی‌ذارم. به جای دعا کردن زیر بار گناه می‌رم.

مارکارافندی جواب نداد. فهمید که زن به خودی خود حرف را آغاز خواهد کرد و نباید با سؤال‌های جدید عصبانیتش را بیشتر کند. همین‌طور هم شد، زن جوان حرفش را ادامه داد: «جا و بیجا به اون زن احترام بذارن، براش جا باز کنن، جا نشونش بدن، خادم کلیسا صندلی به دست دنبالش بدوه، اما من این ور ساعت‌ها سر پا بمونم... ولی اون‌ها مقصر نیستن، تو مقصری. شوهری مثل تو مقصره... اینجا بشین و بی توجه روزنامه بخون، بعد اونجا، تو کلیسا، زنت رو مسخره کنن...»

- هنوز نمی‌فهمم چی شده!

- رفتم کلیسا، جای سوزن انداختن نبود... با هل دادن و تنه زدن و هزار و یک بدبختی رفتم جلو... رو همه‌ی صندلی‌ها نشسته بودن، جای خالی نبود، پشت گروه آواز سرپا موندم.

- خب می‌رفتی اتاق مخصوص زن‌ها.

- نه یقیسابت رختشوام نه پیرزن خرفت که برم اتاق مخصوص زن‌ها...

واسه عصبانی کردن من این حرف رو می‌زنی؟

- نه جانم، یه چیزی گفتم. تو حرفت رو ادامه بده.

- صلیب به چهره کشیدم. دعای "ای خدای ما" هم خوندم. وایساده بودم مراسم رو نگاه می‌کردم که یهو یی کشیشی درحالی که داد می‌زد: "جا باز کنین! راه بدین!" از پستو اومد بیرون. همه از سرو کول هم بالا رفتن و راه باز کردن... پشت سر کشیش، خادم کلیسا صندلی به دست اومد. پشت سر خادم دوست داری کی بود؟

مارکارافندی بی‌رغبت پرسید: «کی؟»

- خانم شازیک! همه‌ی اون آشوب و بلوا به خاطر اون بود. من هم خودم رو کنار کشیدم، فکر کردم می‌خواد از جلوی من رد شه گم شه بره... ولی می‌دونم چی شد؟ خادم کلیسا صندلی رو آورد و درست همون جایی که وایساده بودم گذاشت تا شازیک یه کاره روش جا خوش کنه. دود از کله‌ام بلند شد، چشم‌هام سیاهی رفت، چهارستون بدنم به لرزه افتاد... دلم می‌خواست ریش کشیش رو پرپر کنم... دیگه نتونستم بمونم، خودم رو از کلیسا انداختم بیرون... تو حیاط خادم جلوم سبز شد، حسابی شستمش...
- آخه جانم، خانم شازیک زن یکی از اعضای شورای محله است و

کمی بیشتر بهش احترام می‌ذارن، این طبیعیه، نباید این همه آشفته بشی.

- زن عضو شورای محله است!... چند تا مرد لنگه‌ی شوهر اون پیش تو

منشی‌ان؟... لازم نکرده این همه بالا بالاها بپره. اما باز دارم می‌گم، باز دارم می‌گم که تو مقصری... نه کشیش گناهی داره، نه خادم کلیسا، نه شازیک!

- ملوسکم، من اینجا نشسته‌ام کف دستم رو بو می‌کنم که بدونم تو

کلیسا چی پیش می‌آد؟

- حرف مفت نزن... منظورم رو خیلی هم خوب می‌فهمی، اما به نفعت

نیست... تو آگه همین امروز بخوای، نمی‌تونم عضو شورای محله بشی؟

اون‌هایی که شدن مگه کی بودن؟ انگشت کوچیکه‌ی تو هم نیستن...

پولداترین آدم محله ماییم، بعد این جویری ما رو سنگ رو یخ می‌کنن...

تو عید پاک و عید میلاد، موقع پول جمع کردن که می‌رسه، اول از همه درِ خونه‌ی ما رو می‌زنن... تقصیر توئه که جایگاهت رو نمی‌دونی و واسه خودت احترام قائل نیستی و این جور پیش همه رسوا می‌شیم.

- ای بابا! تو هم چقدر موضوع رو گنده می‌کنی.

- اتفاق کوچیکی افتاده؟ از خجالت رفتم زیر زمین و دراومدم... من، زنِ مارکارافندی ساسانیان، به خاطریه بی‌حیا مثل شازیک تو کلیسا سرزنش بشم؟ جلوه‌همه؟ باید به اون بی‌سرو پا بفهمونم من کی هستم.

- جانم، اون زن بیچاره چه گناهی داره؟

- حالا تو هم هی از اون دفاع کن و بذار همه چی تموم بشه. عجب‌ها! می‌دونی اون چی‌کاره است؟ نذار دهنم باز شه.

مارکارافندی که می‌خواست قضیه را با خیر و خوشی تمام کند گفت: «به قصد دفاع نگفتم ولی بدون، مقصر خادم کلیساست که صندلی رو آورده و جلو پای تو گذاشته.»

- پیش خادم‌های کلیسا هم برامون آبرو نموند.

- اون‌ها آدم‌های بی‌سواد و نادونی‌ان، از اون‌ها توقع دیگه‌ای نباید داشت.

- آگه مرد دیگه‌ای جای تو بود، می‌دونست چی کار کنه... اما تو مرد نیستی، واسه تو زنت با معشوقه فرقی نداره.

- می‌خوای چی کار کنم؟

- هیچ کاری هم که نتونی، خادم رو که می‌تونی بیرون کنی!

- واسه هم‌چنین گناه کوچیکی کسی رو بیرون می‌کنن؟

- گناه کوچیک؟ دیگه باید چی کار می‌کرد؟ صندلی رو می‌کوبید تو سرم که گناه بزرگی مرتکب می‌شد؟ با تو حرف زدن و از تو کمک خواستن وقت تلف کردنه... اوف...! اون قدر ناراحت شدم که سرم درد گرفت.

و با عصبانیت کلاهش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. مارکارافندی بار دیگر روی مبل دراز کشید و شروع کرد به روزنامه خواندن. گاهی هم با دست چپ شکمش را نوازش می‌کرد.

مارکارافندی مردی بود چهل و پنج‌ساله، چاق و با سبیل‌های پرپشت. بعد از تحصیلات ابتدایی، با ارثیه‌ی کمی که از پدر برایش مانده بود، وارد بازار کار شد. در محمودپاشا مغازه‌ی کوچک پارچه‌فروشی باز کرد. به مرور کارش را گسترش داد و اعتماد جلب کرد، طوری که در مدت بیست سال در شغل خود تاجری موفق شد، یعنی زمانی که تازه سی و شش ساله بود.

آن زمان به فکر ازدواج افتاد، به خصوص که از هر سو پیشنهادهای خوبی می‌رسید. اعتقاد مارکارافندی این بود: "از خانواده‌ی خوبی باشد، زیبا باشد، جهیزیه هم نداشته باشد مهم نیست." و براساس همین اعتقاد، با دختر مغازه‌داری متوسط ازدواج کرد که به‌راستی زیبا بود و حدود بیست و یکی دو سال داشت.

پیوند خجسته‌ای بود، به خصوص در سال‌های نخست ازدواج. تاجراز داشتن همسری جوان و زیبا راضی بود. دختر هم راضی بود که شوهری تاجر و پولدار دارد. حاصل این پیوند دختر و پسری بودند که با شروع این داستان پسر نه و دختر هفت سالش بود.

خانم ساتین زن مارکارافندی بود. در مدرسه‌ی محله درس خوانده بود و دانش متوسطی داشت. مادری مهربان و زنی خانه‌دار و با استعداد بود. این دو ویژگی برای همسرش کافی بود که آدم خوش‌قلبی بود و وارد جزئیات نمی‌شد. تنها ایراد ساتین جاه‌طلبی‌اش بود؛ این جاه‌طلبی به مرور و با افزایش ثروت مارکارافندی رشد می‌کرد.

فراموش نکنم بگویم که جاه‌طلبی خانم ساتین برای زنی ارمنی، ساده و معمولی بود: آراستن خود با زیورآلات، پوشیدن لباس‌های گران‌قیمت،